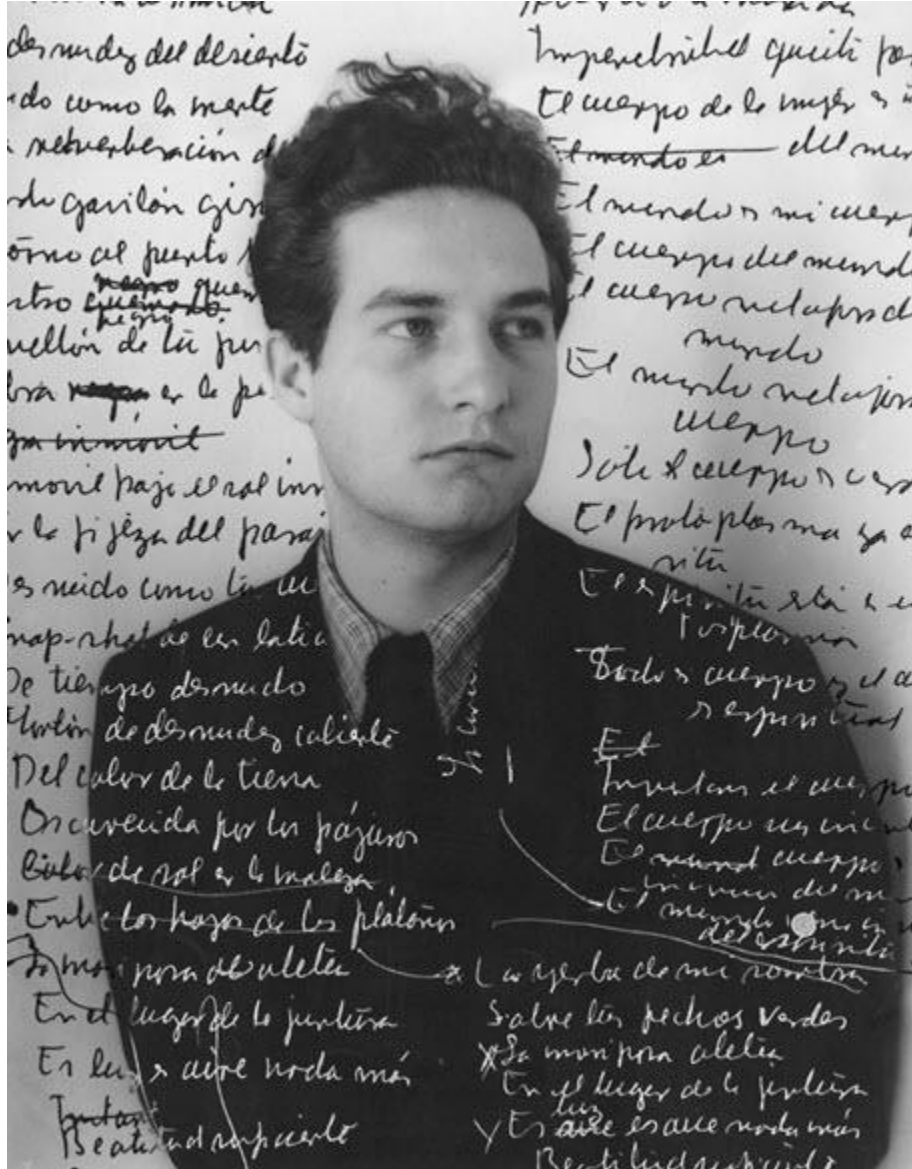


اكتاويو پاز

ترجمه: احمد شاملو



لحظه

کیست که از آن جا، از آن سو، بازش می‌آورد
به سان نغمه‌یی به زنده‌گی باز گشته؟
کیست که راهش می‌نماید از نُهتوهای گوشِ ذهن؟ -
به سان لحظه‌ی گم شده‌یی که باز می‌گردد و دیگر بار همان
حضورِی است که خود را می‌زداید،
هجاها از دل خاک سر به در می‌کشند و
بی‌صدا آواز می‌دهند
آمین گویان در ساعت مرگ ما.
بارها در معبد مدرسه از آن‌ها سخن به میان آوردم
بی‌هیچ اعتقادی.
اکنون آن‌ها را به گوش می‌شنوم
به هیئت صدایی برآمده بی‌استعانت از لب. -
صدایی که به سایش ریگ می‌ماند روانه‌ی دوردست‌ها.
ساعت‌ها در جمجمه‌ام می‌نوازد و
زمان
گرد بر گرد شبِ من چرخ می‌زند دیگر بار.
«من نخستین آدمی نیستم بر پهنه‌ی خاک که مرگش مقدر است.»

- با خود این چنین نجوا می‌کنم اپیکته توس ۵ وار -

و همچنان که بر زبانش می‌رانم

جهان از هم می‌گسلد

در خونم.

اندوه من

اندوه گیل گمش است

- بدان هنگام که به خاک بی‌شفقت باز آمد -

بر گستره‌ی خاک شبح‌ناک ما

هر انسانی آدم ابوالبشر است.

جهان با او آغاز می‌شود

و با او به پایان می‌رسد.

هلالینی ۶ از سنگ

میان بعد و قبل

برای لحظه‌یی که بازگشت ندارد.

«من انسان نخستینم و انسان آخرین.» -

و همچنان که این سخن بر زبانش می‌گذرد

لحظه

بی‌جسم و بی‌وزن

زیر پایم دهان می‌گشاید و بر فراز سرم بسته می‌شود.

و زمان ناب

همین است!

میان رفتن و ماندن

روز

شفافیتی است استوار

گرفتار

در لق لقه‌ی میان رفتن و ماندن.

همه طفره‌آمیز است آنچه از روز به چشم می‌آید:

افق در دسترس است و لمس ناپذیر.

روی میز

کاغذها

کتابی و

لیوانی.-

هر چیز در سایه‌ی نام خود آرمیده است.

خون در رگ‌هایم آرام‌تر و آرام‌تر برمی‌خیزد و

هجاهای سرسختش را در شقیقه‌هایم تکرار می‌کند.

چیزی بر نمی‌گزیند نور،
اکنون در کار دیگر گونه کردن دیواری است
که تنها در زمانِ فاقدِ تاریخ می‌زید.
عصر فرا می‌رسد.
عصری که هم‌اکنون خلیج است و
حرکت‌های آرام‌اش
جهان را می‌جنباند.
ما نه خفته‌ایم و نه بیداریم
فقط هستیم
فقط می‌مانیم.
لحظه از خود جدا می‌شود
درنگی می‌کند و به هیئت گذرگاهی درمی‌آید که ما
از آن
همچنان
در گذریم

آتش روزانه

همچون هوا
می‌سازد و ویران می‌کند انسان
بناهایی نامریی
بر صفحات زمین
بر سیارات، پهن‌دشت‌های بلند.
زبانش که غبار هوا را ماند
می‌سوزد
بر کف دست‌های فضا
هجاها
نور افشان
گیاهانی است که ریشه‌هاشان
خانه‌هایی می‌سازد
از صدا.
هجاها به هم می‌پیوندند و از هم می‌گسند
به بازی
نقش‌ها می‌آفرینند
همگون و ناهمگون.

هجاها

شکوفای می شود در دهان

به بار می نشیند در ذهن.

ریشه هاشان نشسته بر سفره‌ی نور، می نوشد شب را.

زبان‌ها

درختانی از خورشید

با شاخساری از آذرخش و

برگ‌هایی از باران.

قواعد هندسی پژواک

می‌زاید شعرش را بر برگی از کاغذ،

همچون روز بر سر انگشتان گشوده‌ی فضا.

شبِ آب

شب با چشمان اسبی که در شب می‌لرزد

شب با چشمان آبی که در دشت خفته است

در چشمان توست.

اسبی که می‌لرزد

در چشمان آب‌های نهانیِ توست.

چشمان آب: سایه

چشمان آب: چاه

چشمان آب: رویا.

سکوت و تنهایی

دو جانور کوچکی است که ماه بدیشان راه می‌نماید،

دو جانور کوچک که از چشمان تو می‌نوشند،

از آب‌های نهانت.

اگر چشمانت را بگشایی

شب دروازه‌های مُشک را باز می‌گشاید

قلمرو پنهان آب‌ها آشکار می‌شود از نهفتِ شبِ جاری،

و اگر چشمانت را بربندی

رودی از درون می‌آکندت

پیش می‌رود

بر تو ظلمت می‌گسترده

و شب

رطوبت اعماقش را

به تمامی

بر سواحل جان تو می‌بارد.

نه آسمان نه زمین

به دور از آسمان
به دور از نور و تیغ‌هاش
به دور از دیوارهای شوره بسته
به دور از خیابان‌هایی
که به خیابان‌های دیگر می‌گشاید پیوسته،
به دور از روزنه‌های وز کرده‌ی پوستم
به دور از ناخن‌ها و دندان‌هایم - فروغلتیده به ژرفاهای چاه آینه -
به دور از دری که بسته است و پیکری که آغوش می‌گشاید
به دور از عشق بلعنده
صفای نابودکننده
پنجه‌های ابریشم
لبان خاکستر،
به دور از زمین یا آسمان
گرد میزها نشسته‌اند
آن جا که خون تهی‌دستان را می‌آشامند:
گرد میزهای پول
میزهای افتخار و داد

میز قدرت و میز خدا

– خانواده‌ی مقدس در آخور خویش

چشمه‌ی حیات

تکه آینه‌یی که در آن

نرگس از تصویر خویش می‌آشامد و عطش خود را

فرومی‌نشانند و

جگر

خوراک فرستاده‌گان و کرکس‌ها است...

به دور از زمین یا آسمان

همخوابی. پنهان

بر بسترهای بی‌قرار،

پیکرهایی از آهک و گچ

از خاکستر و سنگ – که در معرض نور از سرما منجمد می‌شود –

و گورهایی برآمده از سنگ و واژه

– یار خاموش برج بابل و

آسمانی که خمیازه می‌کشد و

دوزخی که دم خود را می‌گذرد،

و رستاخیز و

روز زنده‌گی که پایدار است:

روزِ بی‌غروب
بهشتِ اندرونیِ جنین.

پگاه

دست‌ها و لب‌های باد
دل آب
درخت مورد
اردوگاه ابرها
حیاتی که هر روز چشم بر جهان می‌گشاید
مرگی که با هر حیات زاده می‌شود...
چشمانم را می‌مالم
آسمان زمین را درمی‌نوردد.

تماس

دست‌های من پرده‌های هستی تو را از هم می‌گشاید
در برهنه‌گی بیشتر می‌پوشاندت
اندام به اندام عریانت می‌کند
دست‌های من
و از پیکرت
پیکری دیگر می‌آفریند.

فراسوی عشق

همه چیزی می‌هراساندمان:
زمان
که در میان پاره‌های زنده از هم می‌گسلد
آنچه بوده‌ام من
آنچه خواهم بود،
آن‌چنان که داسی ما را دو نیم کند.
آگاهی

شفافیتی است که از ورایش بر همه چیزی می‌توان نگریست
نگاهی است که با نگریستن به خویش هیچ نمی‌تواند دید.
واژه‌ها، دستکش‌های خاکستری، غبار ذهن بر پهنه‌ی علف،
آب، پوست،
نام‌های ما
میان من و تو
دیوارهایی از پوچی برافراشته است که هیچ شیپوری آن‌ها را فرو
نمی‌تواند ریخت.
نه رویاها ما را بس است – رویایی آکنده از تصاویر شکسته –
نه هذیان و رسالت کف آلودش
نه عشق با دندان‌ها و چنگال‌هایش.
فراسوی خود ما
بر مرز بودن و شدن
حیاتی جانبخش‌تر آوازان می‌دهد.
بیرون
شب تنفس آغاز می‌کند و می‌آراند
پُر بار از برگ‌های درشت و گرم شبی که
به جنگلی از آینه‌ها می‌ماند:
میوه، چنگال‌ها، شاخ و برگ،

پشت‌هایی که می‌درخشد و
پیکر‌هایی که از میان پیکر‌های دیگر پیش می‌رود.
در این جا آرمیده است و گسترده
بر ساحل دریا
این همه موج کف‌آلود
این همه زنده‌گیِ ناهوشیار و سراپا تسلیم.
تو نیز از آن شبی: –
بی‌ارام، رها کن خود را،
تو سپیدی و تنفسی
ضربانی، ستاره‌یی جدا افتاده‌ای
جرعه و جامی
نانی که کف‌هی ترازو را به سوی سپیده‌دمان فرو می‌آورد
درنگ خونی
تو
میان اکنون و زمان بی‌کرانه.

کسانی از سرزمین مان سخن به میان آوردند
من اما به سرزمینی تهی دست می‌اندیشیدم
به مردمانی از خاک و نور
به خیابانی و دیواری
و به انسانی خاموش - ایستاده در برابر دیوار -
و به آن سنگ‌ها می‌اندیشیدم که برهنه بر پای ایستاده‌اند
در آب رود
در سرزمین روشن و مرتفع آفتاب و نور.
به آن چیزهای از یاد رفته می‌اندیشیدم
که خاطره‌ام را زنده نگه می‌دارد،
به آن چیزهای بی‌ربط که هیچ کس شان فرا نمی‌خواند:
به خاطر آوردن رویاها - آن حضورهای نابه‌هنگام
که زمان از ورای آنها به ما می‌گوید
که ما را موجودیتی نیست
و زمان تنها چیزی است که باز می‌آفریند خاطره‌ها را
و در سر می‌پروراند رویاها را.
سرزمینی در کار نیست به جز خاک و به جز تصویر هایش:

خاک و

نوری که در زمان می‌زید.

قافیه‌یی که با هر واژه می‌آمیزد:

آزادی

که مرا به مرگ می‌خواند،

آزادی

که فرمانش بر روسبیخانه روا است و بر زنی افسونگر

با گلوی جذام گرفته.

آزادی من به من لبخند زد

همچون گردابی که در آن

جز تصویر خویش چیزی باز نتوان دید.

آزادی به بال‌ها می‌ماند

به نسیمی که در میان برگ‌ها می‌وزد

و بر گلی ساده آرام می‌گیرد.

به خوابی می‌ماند که در آن

ما خود

رویای خویش‌تیم.

به دندان فرو بردن در میوه‌ی ممنوع می‌ماند آزادی

به گشودن دروازه‌ی قدیمی متروک و

دست‌های زندانی.

آن سنگ به تکه نانی می‌ماند

آن کاغذهای سفید به مرغان دریایی

آن برگ‌ها به پرنده‌گان.

انگشتانت پرنده‌گان را ماند:

همه چیزی به پرواز درمی‌آید

استمرار

– ۱

آسمان سیاه است

خاک

زرد

بانگِ خروس جامه‌ی شب را از هم می‌درد

آب از بالین سر برمی‌دارد و می‌پرسد: «چه ساعتی است؟»

باد از خواب چشم می‌گشاید و تو را می‌خواهد

اسب سفیدی از کنار راه می‌گذرد.

- ۲

همچون جنگل در بستر برگ‌هایش
تو در بستر باران خود خواهی آرמיד
در بستر نسیم خود آواز خواهی خواند
و در بستر بارقه‌هایت بوسه خواهی داد.

- ۳

رایحه‌ی تند چندگانه
پیکری با دستانی چند
بر ساقه‌یی نامریی
به نقطه‌یی از سفیدی می‌ماند.

- ۴

با من سخن بگو به من گوش دار به من پاسخ ده.
آنچه را که غرش نابهنگام آذرخش بازگوید
جنگل درمی‌یابد.

- ۵

با چشمان تو به درون می‌آیم
با دهان من به پیش می‌آیی
در خون من به خواب می‌روی
در سر تو از خواب برمی‌خیزم.

به زبان سنگ با تو سخن خواهم گفت
(با هجای سبز پاسخم خواهی داد)
به زبان برف با تو سخن خواهم گفت
(با وزش بال زنبورها پاسخم خواهی داد)
به زبان آب با تو سخن خواهم گفت
(با آذرخش پاسخم خواهی داد)
به زبان خون با تو سخن خواهم گفت
(با برجی از پرندهگان پاسخم خواهی داد).

باد و آب و سنگ

آب سنگ را سُنْبیْد
باد آب را پراکند
سنگ باد را از وزش بازداشت.
آب و باد و سنگ.
باد پیکر سنگ را بسود
سنگ فنجانی لبالب از آب است

آبِ رونده به باد می ماند.

باد و سنگ و آب.

باد آواز خوانان می گذرد از پیچ و خم های خویش

آب نجواکنان می رود به پیش

سنگ گران آرام نشسته به جای خویش.

باد و آب و سنگ.

یکی دیگری است و دیگری نیست.

از درون نام های پوچ خود می گذرند

ناپدید می شوند از چشم و روفته از یاد

آب و سنگ و باد.

این سو

نوری هست که ما

نه می بینیمش نه لمسش می کنیم.

در روشنی های پوچ خویش می آرد

آنچه ما می بینیم و لمس می کنیم.

من با سر انگشتانم می نگریم

آنچه را که چشمانم لمس می‌کند:

سایه‌ها را

جهان را.

با سایه‌ها جهان را طرح می‌ریزم

و جهان را با سایه‌ها می‌انبارم

و تپش نور را

در آن سوی دیگر

می‌شنوم.

نوشتن

کیست آن که به پیش می‌راند

قلمی را که بر کاغذ می‌گذارم

در لحظه‌ی تنهایی؟

برای که می‌نویسد

آن که به خاطر من قلم بر کاغذ می‌گذارد؟

این کرانه که پدید آمده از لب‌ها، از رویاها،

از تپه‌ی خاموش، از گردابی،

از شانیهی که بر آن سر می‌گذارم
و جهان را
جاودانه به فراموشی می‌سپارم.
کسی در اندرونم می‌نویسد، دستم را به حرکت درمی‌آورد
سخنی می‌شنود، درنگ می‌کند،
کسی که میان کوهستان سر سبز و دریای فیروزه‌گون گرفتار آمده
است.
او با اشتیاقی سرد
به آنچه من بر کاغذ می‌آورم می‌اندیشد.
در این آتش داد
همه چیزی می‌سوزد
با این همه اما، این داور
خود
قربانی است
و با محکوم کردن من خود را محکوم می‌کند.
به همه کس می‌نویسد
هیچ کس را فراموشی خواند
برای خود می‌نویسد
خود را به فراموشی می‌سپارد

و چون نوشتن به پایان رسد
دیگر بار
به هیات من درمی آید.

کنسرت در باغ

باریده باران
زمان به چشمی غول آسا ماند
که در آن
اندیشه‌وار
درآمد و رفتیم.
رودی از موسیقی
فرو می‌ریزد در خونم.
گر بگویم جسم، پاسخ می‌آید: باد!
گر بگویم خاک، پاسخ می‌آید: کجا؟
جهان دهان باز می‌کند
همچون شکوفه‌یی مضاعف،
غمگین از آمدن

شادمان از بودن در این مکان.
در کانون خویش گام برمی‌دارم
و راه خود را
باز نمی‌توانم یافت.

نور، تماس

در دست‌های خود می‌گیرد نور
تل سفید و بلوط سیاه را
کوره راهی را که پیش می‌رود
و درختی را که به جای می‌ماند.
نور سنگی است که تنفس می‌کند از رخنه‌های رودی
روان در خواب شامگاهی خویش.
دختری است نور که دراز می‌شود
دسته‌ی سیاهی است که به سپیده‌دمان راه می‌گشاید.
نور، نسیم را در پرده ترسیم می‌کند
از لحظه‌ها پیکری زنده می‌آفریند
به اتاق درمی‌آید و از آن می‌گریزد

برهنه پای، بر لبه‌ی تیغ.
چونان زنی در آینه‌ی زاده می‌شود نور
عریان به زیر برگ‌های شفاف
اسیرِ یکی نگاه
محوِ یکی اشارت.
نور میوه‌ها را لمس می‌کند و اشیاء بی‌جان را
سبویی است که چشم از آن می‌نوشد روشنی را
شراره‌ی است که شعله می‌کشد
شمعی است که نظاره می‌کند
سوختن پروانه‌ی مشکین بال را.
نور چین پوشش‌ها را از هم می‌گشاید و
چین‌های بلوغ را.
چون در اجاق بتابد زبان‌هایش به هیئت سایه‌هایی درمی‌آید
که از دیوارها بالا می‌رود
همانند پیچک مشتاقی.
نه رهایی می‌بخشد نور نه در بند می‌کشد
نه دادگر است نه بیدادگر.
با دست‌های نرم خویش
ساختمان‌های قرینه می‌سازد نور.

از گذرگاه آینه‌ها می‌گریزد نور و
به نور باز می‌گردد.
به دستی ماند که خود را باز می‌آفریند،
و به چشمی که خود را
در آفریده‌های خویش باز می‌نگرد.
نور، زمان است که بر زمان باز می‌تابد.

اول ژانویه

درهای سال باز می‌شود
همچون درهای زبان
بر قلمرو ناشناخته‌ها.
دیشب با من به زبان آوردی:
_ فردا
باید نشانه‌ی اندیشید
دورنمایی ترسیم کرد
طرحی افکند
بر صفحه‌ی مضاعف روز و

کاغذ.

فردا می‌باید

دیگر باز

واقعیت این جهان را باز آفرید.

چشمان خود را دیر از هم گشودم

برای لحظه‌یی

احساس کردم

آنچه را که از تک‌ها احساس کردند

بر چکاد پرتگاه

بدان هنگام که بازگشت نامعلوم زمان را

از ورای رخنه‌های افق

در کمین نشسته بودند.

اما نه

بازگشته بود سال

خانه را به تمامی باز آکنده بود سال

و نگاه من آن را لمس می‌کرد.

زمان

بی آن که از ما یاری طلبد

کنار هم نهاده بود

درست به همان گونه که دیروز،

خانه‌ها را در خیابانی خلوت

برف را بر فراز خانه‌ها و

سکوت را بر فراز برف‌ها.

تو در بر من بودی

همچنان خفته.

تو را باز آفریده بود روز

تو اما

هنوز نپذیرفته بودی

که روز باز آفریند

هم از آن دست که آفرینش وجود مرا نیز.

تو در روز دیگری بودی.

در کنار من بودی

تو را چون برف به چشم دیدم

که میان جمع خفته بودی.

زمان

بی آن که از ما یاری طلب کند

باز می آفریند خانه‌ها را

خیابان‌ها را

درختان را
و زنان خفته را.
زمانی که چشمانت را بازگشودی
میان لحظه‌ها و آفریده‌هایش
دیگر بار
گام از گام بر خواهیم گرفت.
و در جمع حاضران نیز
زمان را گواه خواهیم بود و هر آنچه را که به هم درآمیخته است.
درهای روز را - شاید - بازکشاییم
و آنگاه
به قلمرو ناشناخته‌ها
راه یابیم.